

برشی از یک گفتگوی قدیمی با «فاطمه محمدیانی»، یکی از اولین زنان رزمنده خراسان که یک روایت شیرین از اهواز آن روزها دارد

عاشقانه‌ای زیر آتش

«فاطمه محمدیانی» و همسرش هفت، هشت سال پیش روبروی ما نشستند و همه آن چیزی را که باید درباره نقطه تلاقی‌شان بدانیم، به ما گفته‌اند. از همان روز هم یک عکس باقی مانده که آن‌ها بی‌آنکه حواسشان پی‌دوربین باشد، رو به همدیگر لبخند می‌زنند. این بار اما همین که روی صندلی صفحه قبل، بر خلاف صفحات قبل ترش هیچ آدمی ننشسته، به خودی خود یعنی فاطمه محمدیانی حالا دیگر بین ما نفس نمی‌کشد. فاطمه محمدیانی یعنی آدمی که اول جنگ به ضرب و زور خودش را تا خط مقدم رساند، آدمی که لابه‌لای آژیر قرمز و زرد توی اهواز دم سقوط ماند، بی‌آنکه بداند تقدیرش چیست و کی و کجای جبهه قرار است با آدم مهم بقیه زندگی‌اش چشم تو چشم شود.

بالاخره قبول کرد. آن موقع همه نیروها از شهرستان‌ها می‌آمدند مشهد، جمع می‌شدند و از اینجا می‌رفتند منطقه. فرمانده سپاه سبزواری تصور این بود که خب این خانم‌ها می‌آیند مشهد و اینجا هم که فرمانده لشکر موافقت نمی‌کند. در نتیجه ما، اول یا دوم آبان ۵۹ آمدیم مشهد. شب را در پادگان ماندیم. نگران هم بودیم که اعزام می‌شویم یا نه. یادم هست فرمانده لشکر از آموزش‌هایی که دیده بودیم پرس‌وجو کرده بود و وقتی مطمئن شده بود که آموزش دیده‌ایم، گفته بود: «حضور خواهان از این جهت مناسب است که برادران وقتی شجاعت آن‌ها را ببینند، روحیه بهتری پیدا می‌کنند.» این‌طوری شد که ایشان موافقت کرد و ما هم همراه برادران اعزام شدیم به اهواز. نیروها را که سازماندهی کردند، ما را بردند بیمارستان «شماره دو» اهواز؛ هتلی بود که بیمارستانش کرده بودند؛ «هتل آستوریا» آن‌جا وضعیت خاصی بود. یک هفته قبلش، در شهر شایع شده بود که اهواز دارد سقوط می‌کند. شایع شده بود که یک لشکر مکانیزه عراق با ۵۰۰ تا تانک دارد می‌آید تا اهواز را بگیرد. پرسنل بیمارستان هم به مجروحان گفته بودند که هر کدامشان که می‌توانند فرار کنند. ولی بعد معلوم شده بود که این فقط یک شایعه بوده. حالا ما بعد این قضیه رسیده بودیم و پرسنل، تصورشان این بود که ما را فرستاده‌اند تا بابت اتفاقات هفته پیش، جای آن‌ها را بگیریم. برای همین هم خیلی روی خوشی به ما نشان نمی‌دادند.

این فضای جنگی و وضعیت اهواز شما را نمی‌ترساند؟ چون طبعاً تجربه مشابهی قبل آن نداشتید.

اگر بگویم نمی‌ترسیدم، دروغ گفته‌ام. اوضاع اهواز اصلاً خوب نبود. خیلی بخش‌های شهر تخلیه شده بود. نزدیکی‌های اهواز جایی هست به اسم سه‌راهی سوسنگرد. فکر کنید مثلاً پلیس‌راه امام هادی (ع) مشهد. سه‌راهی چسبیده به اهواز بود، ولی خمپاره‌های عراقی‌ها تا آنجا می‌رسید. بعد می‌گفتند که بُرد خمپاره فقط پنج کیلومتر است. توپخانه نیست که تا سی، چهل کیلومتر بُرد داشته باشد. ولی ببینید چقدر نزدیک شده بودند که

اولین سوال ما از همه آدم‌های آن سال‌ها این است که مواجهه شما با جنگ از کی شروع شد؟

موقعی که حضرت امام (ع) دستور دادند بسیج تشکیل شود، من یک دختر ۱۷، ۱۸ ساله بودم و در بسیج ثبت نام کردم. فرمانده سپاه سبزواری، پسردایی‌ام بود. من همیشه به ایشان می‌گفتم: «هر وقت شما اعزام شدید، باید ما را هم با خودتان ببرید.» این قدر که من اصرار کرده بودم، ایشان قول داده بود، ولی انگار فکر نمی‌کرد که زمینه‌اش پیش بیاید. به پدرم هم گفته بودم. پدرم هم فکر می‌کرد خب خانم‌ها را که به جبهه راه نمی‌دهند. برای همین قبول کرده بود. ما پنج نفر بودیم و توی سبزواری جزو اولین خانم‌هایی بودیم که همه آموزش‌های نظامی را دیده بودند. من خودم با انواع سلاح‌ها تیراندازی کرده بودم. خانم‌های دیگر را می‌بردیم توی کوه و آن‌جا تاکتیک‌ها را آموزش می‌دادیم. البته کار اصلی ما امداد رسانی بود، اما به هر حال آموزش‌های نظامی هم دیده بودیم. اولین نیروها که از سبزواری آماده اعزام شدند، من رفتم پیش فرمانده سپاه و گفتم: «چرا ما را خبر نکردید؟». ایشان گفت: «بابا! آن‌جا جای شما نیست.» گفتم: «ولی شما قول دادین.» تا اینکه

